میراث دو مار

نویسنده: نسرین بهمنی

تاریخ انتشار: 30 Aban 2585 باستانی برابر با November 21, 2026 میلادی



نخستین بار که ضحاک آن دو صدا را شنید، هنوز شاه نبود.

آن روز، در تالار زیرین کاخ پدرش، بوی آهن داغ و سنگِ نم‌کشیده پیچیده بود. کارگران از دل زمین چیزی بیرون آورده بودند که پس از فوران آتش‌فشان‌های رشته‌کوه شرقی، زیر لایه‌های خاک و سنگ مدفون شده بود. مرداس، پدر ضحاک، فرمان داده بود هرچه از گودال پیدا می‌شود، بی‌درنگ به خزانه منتقل کنند. او به اشیای کهنه بیش از آدم‌های زنده اعتماد داشت؛ می‌گفت چیزی که هزار سال زیر خاک دوام آورده، حتماً چیزی برای آموختن دارد.

اما آنچه کارگران بیرون کشیدند، نه ظرف بود، نه سلاح و نه گنجینه.

درون محفظه‌ای شفاف، هسته‌ای سیاه و صیقلی قرار داشت. دو رشتهٔ فلزی باریک از دو سویش بیرون می‌آمدند و دور آن پیچیده بودند. با گذشت قرن‌ها، نه هسته زنگ زده بود و نه رشته‌ها رنگ باخته بودند. کارگری که نخستین بار به محفظه دست زد، همان‌جا از هوش رفت و سه روز بعد مرد.

مرداس دستور داد شیء را به زیرزمین ببرند و درها را مهروموم کنند.

ضحاک، آن روزها جوانی بلندبالا و تندخو بود. از پشت یکی از ستون‌ها همه‌چیز را دیده بود. شبانه به زیرزمین رفت؛ نه از سر شجاعت، بلکه از همان میلی که آدم را به سوی چیزی می‌کشاند که دیگران از آن می‌ترسند.

محفظه باز بود.

هستهٔ سیاه روی سکویی سنگی قرار داشت. در انتهای هر رشتهٔ فلزی، سری باریک به شکل مار دیده می‌شد. چشم

نداشتند؛ بااین‌حال، وقتی ضحاک نزدیک شد، هر دو سر به سوی او چرخیدند.

صدایی در ذهنش گفت:

«بالاخره رسیدی.»

ضحاک پشت سرش را نگاه کرد. کسی نبود.

صدای دیگری، آهسته‌تر و خشک‌تر، گفت:

«نه. این همان نیست.»

ضحاک عقب رفت و دستش به دیوار خورد.

«می‌ترسی؟» صدای نخست پرسید.

پیش از آنکه ضحاک پاسخی پیدا کند، صدای دوم گفت:

«هنوز آماده نیست. میزبان ضعیفی است.»

ضحاک به سوی در دوید. همان دم، دو رشته از روی سکو جهیدند و دور گردنش پیچیدند.

درد پیش از فریاد، همه‌چیز را در خود فرو برد.

وقتی به هوش آمد، در اتاقی سفید دراز کشیده بود. مرداس بالای سرش ایستاده بود و پزشکان درباری، با دست‌هایی لرزان، ابزارهایشان را از بدن او جدا می‌کردند. دو زائدهٔ سیاه از پشت شانه‌هایش بیرون زده بود. زیر نور چراغ، سطحشان برق می‌زد و رگه‌هایی آبی، گاه‌به‌گاه، زیر آن‌ها می‌دوید.

مرداس پرسید: «چه به سر خودت آوردی؟»

ضحاک خواست جواب بدهد، اما صدای نخست گفت:

«به او نگو.»

صدای دوم افزود:

«نمی‌تواند کمکت کند.»

پزشکان تا چهل روز نتوانستند بفهمند زائده‌ها چه هستند. نه عفونت بودند، نه انگل و نه عضوی که بتوان با جراحی بیرون آورد. هر بار تیغ به پوست نزدیک می‌شد، رشته‌های سیاه منقبض می‌شدند و ابزارها از کار می‌افتادند. هنگام تب، دمای بدن ضحاک ناگهان پایین می‌آمد. شب‌ها، وقتی خواب بود، زائده‌ها به‌آرامی حرکت می‌کردند و نوکشان روی بالش می‌لغزید.

روز چهل‌ویکم، پزشکی جوان به نام ارمایل را از شهر فراخواندند.

او برخلاف پزشکان دیگر، از پشت شیشه به ضحاک نگاه نکرد. کنار بسترش نشست و نبضش را گرفت. لاغراندام بود و خستگی در چهره‌اش جا خوش کرده بود. در نوجوانی پدر و مادرش را در همه‌گیری شمال از دست داده بود؛ از آن

زمان، با هر بیماری چنان روبه‌رو می‌شد که انگار مرگ را می‌شناسد و هنوز حاضر نیست تسلیمش شود.

پرسید: «صدایشان را می‌شنوی؟»

ضحاک سر تکان داد.

«چندتا؟»

«دو تا.»

یکی از زائده‌ها اندکی به سوی ارمایل خم شد.

صدای نخست گفت: «این مرد را نگه دار.»

صدای دوم گفت: «چیزی نمی‌داند.»

ضحاک لبخند تلخی زد.

ارمایل پرسید: «چه گفتند؟»

«گفتند تو چیزی نمی‌دانی.»

پزشک لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت: «شاید درست می‌گویند. اما دست‌کم می‌دانم چه چیزهایی را هنوز نمی‌دانم.»

برای نخستین بار از زمان حادثه، ضحاک احساس کرد در اتاق تنها نیست.

ارمایل روزها کنارش ماند. نمونه‌هایی از مایع سیاه زیر پوست شانه‌هایش برداشت و تغییرات خواب و ضربان قلبش را ثبت کرد. سرانجام دریافت که زائده‌ها با رشته‌هایی باریک به دستگاه عصبی ضحاک پیوند خورده‌اند؛ رشته‌هایی که از میان مهره‌های گردن می‌گذشتند و به بخش‌هایی از مغز می‌رسیدند که با حافظه، تصمیم‌گیری و گرسنگی ارتباط داشتند.

اما کشف اصلی او در شب هفدهم رخ داد.

ضحاک از درد به خود می‌پیچید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و دندان‌هایش را چنان به هم می‌فشرد که صدای ساییدگی‌شان در اتاق می‌پیچید. زائده‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند. ارمایل دست بر پیشانی او گذاشت و هر دو زائده به سوی دستش برگشتند.

دستگاه ثبت فعالیت مغز روشن شد. روی صفحه، دو الگوی مستقل پدیدار شدند؛ دو جریان که نه با فعالیت مغز ضحاک یکی بودند و نه با یکدیگر سازگاری داشتند.

ارمایل زیر لب گفت: «شما دو نفر هستید.»

صدای نخست خندید.

«بالاخره کسی فهمید.»

پس از آنکه مرداس مطمئن شد بیماری پسرش فوراً جان او را نمی‌گیرد، دیگر به آن محفظه و راز آن علاقه‌ای نشان نداد. می‌خواست آن دو موجود را در اختیار داشته باشد، اما از ترس جان ضحاک جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را

نداشت. ضحاک هم که از نگاه پدرش بیزار بود، بیش‌ازپیش به صداهای درون سرش پناه برد.

آن‌ها نامی نداشتند. ضحاک یکی را «آذر» نامید و دیگری را «تیر».

آذر با لحنی گرم و نرم حرف می‌زد. به پرسش‌ها با حوصله پاسخ می‌داد و از تمدنی می‌گفت که روزگاری در زیر زمین و میان ستارگان زیسته بود. تیر کوتاه و سرد حرف می‌زد؛ برای او هر موجود زنده چیزی جز مجموعه‌ای از نیازها و محدودیت‌ها نبود.

آذر می‌گفت: «ما مردمی داشتیم. شهرهایی که در آن‌ها کودکان به دنیا می‌آمدند و پیران می‌مردند. موسیقی می‌ساختیم و از آسمان می‌ترسیدیم.»

تیر می‌گفت: «ما سامانه‌ای برای حفظ آگاهی بودیم. تمدنمان با فروپاشی منابع زیستی از میان رفت. بقای ما تنها هدف باقی‌مانده است.»

ضحاک می‌پرسید: «پس زنده‌اید؟»

آذر جواب می‌داد: «اگر چیزی را به یاد بیاوری، از چیزی بترسی و برای فردا آرزو داشته باشی، چه چیزی کم داری تا زنده باشی؟»

«تعریف زنده‌بودن اهمیتی ندارد،» تیر می‌گفت.

گاهی ضحاک با آن‌ها می‌خندید و گاهی از دستشان فریاد می‌کشید. اما با گذشت زمان، حضورشان در ذهنش عمیق‌تر شد. دیگر همیشه نمی‌توانست تشخیص دهد کدام فکر از خودش است و کدام از آن‌ها. بعضی شب‌ها شهرهایی را در خواب می‌دید که هرگز در آن‌ها قدم نگذاشته بود: خیابان‌هایی زیر آسمانی سرخ، برج‌هایی شفاف و مردمانی که در کپسول‌های نورانی به خواب رفته بودند.

ارمایل به او هشدار داد: «این خاطرات مال تو نیستند.»

ضحاک گفت: «شاید حالا مال من شده باشند.»

«ذهن تو دارد با آن‌ها درمی‌آمیزد. باید راهی برای جداکردنشان پیدا کنم.»

ضحاک نگاهش کرد. «اگر جدا شوند، می‌میرم؟»

ارمایل پاسخی نداشت.

«پس بگذار بمانند.»

سال بعد، مرداس در باغ سلطنتی کشته شد.

گزارش رسمی می‌گفت شاه هنگام عبور از پل سنگی لغزیده و سقوط کرده است. اما ارمایل، که برای معاینهٔ جسد فراخوانده شده بود، بریدگی‌های باریکی روی گردن او دید؛ بریدگی‌هایی که با سلاح‌های معمولی جور درنمی‌آمدند.

او چیزی نگفت.

ضحاک بر تخت نشست و در نخستین روز پادشاهی‌اش دستور داد زیرزمین کاخ را باز کنند و همهٔ آثار آن تمدن مدفون

را به تالار سلطنتی بیاورند. از آن پس، آذر و تیر دیگر فقط در ذهن او حضور نداشتند؛ تصمیم‌های کشور نیز به آن‌ها وابسته شد.

آن‌ها به ضحاک آموختند چگونه سامانه‌های آب را کنترل کند، از انرژی ذخیره‌شده در کوهستان بهره ببرد و شبکه‌ای از پیام‌رسان‌های نوری میان شهرها بسازد. در چند سال نخست، کشور رونق گرفت. راه‌ها روشن شدند، بیماری‌هایی که نسل‌ها مردم را می‌کشتند درمان شدند و انبارهای غله پر ماندند.

مردم می‌گفتند دو فرشته بر شانه‌های شاه نشسته‌اند.

هیچ‌کس نمی‌دانست آن دو برای زنده‌ماندن به چه چیزی نیاز دارند.

نخستین نشانه در زمستان پنجم پادشاهی ضحاک پدیدار شد. او از سردردی شدید به خود می‌پیچید و زائده‌های روی شانه‌هایش خشک و بی‌فروغ شده بودند.

آذر، برای نخستین بار، بی‌قرار گفت: «باید چیزی بخوریم.»

ضحاک پرسید: «چه چیزی؟»

تیر پاسخ داد: «بافت عصبی انسان؛ به‌ویژه بافتی که در مغز جوانانِ در حال رشد شکل می‌گیرد.»

ضحاک از جا برخاست. «نه.»

آذر گفت: «نمی‌خواهیم بمیریم.»

«پس چیز دیگری بخورید.»

«هیچ‌چیز جایگزینش نمی‌شود،» تیر گفت.

ضحاک به ارمایل فرمان داد راهی برای درمانشان پیدا کند. پزشک ماه‌ها از گیاهان، جانوران، بافت‌های آزمایشگاهی و مواد مصنوعی استفاده کرد. هیچ‌کدام بیش از چند ساعت از درد ضحاک نمی‌کاست.

سرانجام تیر گفت: «برای حفظ فعالیت کامل ما، روزانه به بافت عصبی دو انسان نیاز داریم. اگر مقدار کمتر باشد، عملکرد میزبان مختل می‌شود.»

ضحاک به او خیره شد. «چه گفتی؟»

آذر آهسته افزود: «اگر زنده بمانیم، می‌توانیم این کشور را به جایی برسانیم که هیچ‌کس گرسنه نماند. بهایش در برابر آنچه می‌سازیم ناچیز است.»

«من آدم نمی‌کشم.»

«پس خودت می‌میری،» تیر گفت.

آن شب ضحاک نخوابید. از پنجره به چراغ‌های شهر نگاه کرد: خانه‌هایی که مردم در آن‌ها خوابیده بودند، کودکانی که فردا در کوچه‌ها بازی می‌کردند و نگهبانانی که در برج‌ها کشیک می‌دادند. با خودش گفت هیچ‌کس نباید به خاطر زنده‌ماندن او بمیرد.

صبح، فرمان داد دو جوانِ بیمار را که امیدی به بهبودشان نبود، برای درمان به کاخ بیاورند.

وقتی ارمایل فرمان را دید، فهمید که چیزی در ضحاک تغییر کرده است.

یکی از جوانان پسر باغبانی بود از حاشیهٔ شهر؛ تب داشت و پزشکان گفته بودند چند روز بیشتر زنده نمی‌ماند. دیگری سربازی بود که در نبرد مرزی زخمی شده و به مغزش آسیب رسیده بود.

ارمایل آن دو را به اتاقی برد که دستگاه‌های پزشکی در آن کار گذاشته شده بودند. ضحاک پشت شیشه ایستاده بود. آذر و تیر از شانه‌هایش بیرون آمده بودند و سرهای باریکشان را به سوی اتاق گرفته بودند.

ارمایل گفت: «این‌ها برای درمان آمده‌اند، نه برای خوراک.»

ضحاک نگاهش نکرد. «اگر راه دیگری پیدا کنی، نجاتشان می‌دهم.»

«و اگر پیدا نکنم؟»

ضحاک چشم بست.

«زمان تمام شده،» تیر گفت.

آذر زمزمه کرد: «بگذار انجامش دهیم. این دو نفر به‌هرحال در آستانهٔ مرگ‌اند.»

ارمایل فریاد زد: «آن‌ها انسان‌اند، نه ذخیرهٔ غذایی!»

ضحاک برگشت. برای لحظه‌ای، در چهره‌اش همان جوانی دیده می‌شد که سال‌ها پیش از محفظه گریخته بود.

بعد گفت: «آن‌ها را به اتاق ببرید.»

ارمایل آن روز را هرگز فراموش نکرد؛ نه به‌خاطر فریادهایی که از پشت در شنید، بلکه به‌خاطر سکوت پس از آن. ضحاک هنگام بیرون‌آمدن به دیوار تکیه داده بود. رنگ از چهره‌اش پریده و لب‌هایش می‌لرزید. اما زائده‌های روی شانه‌هایش دوباره می‌درخشیدند.

ارمایل پرسید: «حالا بهتر است؟»

«بله.»

«پس می‌دانی چه کرده‌ای.»

ضحاک چیزی نگفت.

از آن پس، هر روز دو جوان به کاخ آورده شدند.

فرمان شاه می‌گفت آن‌ها برای درمان به مرکز سلطنتی منتقل می‌شوند. خانواده‌هایشان نخست پاداش می‌گرفتند و وعده می‌شنیدند که فرزندانشان پس از پایان درمان بازمی‌گردند. اما کسی بازنمی‌گشت.

ارمایل هرچه می‌توانست نجات می‌داد. شب‌ها، پیش از آنکه جوانان را به اتاق اصلی ببرند، با کمک دو دستیارش بخشی از بافت عصبی آن‌ها را جدا می‌کرد و ترکیبی از مواد زنده و مصنوعی به زائده‌ها می‌رساند. این راه‌حل فقط موقت بود؛

گاهی یکی از جوانان زنده می‌ماند، گاهی هر دو.

او نجات‌یافتگان را از تونل‌های قدیمی بیرون می‌فرستاد؛ به روستاهایی که از چشم نگهبانان شاه دور بودند.

یکی از دستیارانش شهرناز نام داشت؛ دختر خانواده‌ای پزشکی که سال‌ها پیش در دربار مرداس خدمت می‌کرد. شهرناز برخلاف ارمایل، دیگر امیدی به نجات پادشاه نداشت. از نظر او، ضحاک دیگر فقط بیمار نبود؛ به حاکمی بدل شده بود که می‌دانست چه می‌کند و بااین‌حال ادامه می‌دهد.

یک شب، وقتی ارمایل جوانی را از اتاق بیرون می‌برد، شهرناز گفت: «تا کی می‌خواهی یکی را نجات بدهی و فردا دو نفر دیگر را ببینی؟»

«تا وقتی بتوانم.»

«این جواب نیست.»

«جواب دیگری ندارم.»

شهرناز دست بر شانه‌اش گذاشت. «پس باید کسی را پیدا کنیم که بتواند به این کار پایان دهد.»

نام فریدون را نخستین بار همان شب شنید.

فریدون دور از شهر بزرگ شده بود. پدرش، آبتین، از مهندسان قدیمی شبکه‌های انرژی بود که پس از مخالفت با پروژه‌های ضحاک ناپدید شد. مادرش، فرانک، او را در روستایی میان جنگل‌ها پرورش داده بود و هیچ‌وقت اجازه نداده بود نام پدرش را بلند بگوید.

فریدون از کودکی می‌دانست چیزی در گذشتهٔ خانواده‌اش پنهان مانده است. هر بار که دربارهٔ پدرش می‌پرسید، مادرش به پنجره نگاه می‌کرد و می‌گفت: «بعضی نام‌ها را باید وقتی به زبان آورد که بتوانی بهایشان را بپردازی.»

وقتی خبر ناپدیدشدن جوانان به روستا رسید، فریدون به شهر رفت. در بازار، مردی را دید که چکشی بزرگ بر دوش داشت و لکه‌های تیرهٔ آهن روی پیش‌بند چرمی‌اش نشسته بود. نامش کاوه بود. پسر هفده‌ساله‌اش سه روز پیش به کاخ برده شده بود.

کاوه دیگر به کسی اعتماد نداشت. وقتی فریدون گفت می‌تواند در یافتن راهی به کاخ کمک کند، خندید.

«تو هنوز نمی‌دانی آنجا چه می‌گذرد.»

«پس بگو.»

کاوه به او خیره شد. «هر روز دو جوان را می‌برند. پسر من یکی از آن‌هاست. اگر هنوز زنده باشد، امشب آخرین شبش است.»

فریدون چیزی نگفت.

کاوه ادامه داد: «شاه می‌گوید برای درمان می‌بردشان. اما من سه روز است جلوی دروازهٔ کاخ ایستاده‌ام. نه پسرم را برگردانده‌اند و نه اجازه می‌دهند بدانم کجاست. دیشب یکی از نگهبانان مست بود. گفت جوان‌ها را به زیرزمین می‌برند

و هیچ‌کس از آنجا بیرون نمی‌آید.»

فریدون پرسید: «می‌دانی زیرزمین کجاست؟»

کاوه چکش سنگینش را روی زمین گذاشت و گفت: «نه. اما می‌دانم مردی هست که راهش را می‌شناسد. پزشکی به نام ارمایل. چند بار او را دیده‌ام که نیمه‌شب از در پشتی کاخ بیرون می‌آید. اگر کسی بداند آنجا چه می‌گذرد، اوست.»

فریدون نام ارمایل را به خاطر سپرد. همان شب، به کمک شهرناز، پیامی به پزشک فرستادند. پاسخ کوتاه بود: «اگر می‌خواهید حقیقت را بدانید، پیش از سپیده‌دم به آب‌انبار متروک کنار دیوار شرقی بیایید.»

ارمایل در تاریکی منتظرشان بود. خسته‌تر از آن به نظر می‌رسید که بتواند از چیزی بترسد. وقتی کاوه نام پسرش را گفت، نگاهش برای لحظه‌ای پایین افتاد.

گفت: «نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه.»

کاوه قدمی به سوی او برداشت. «پس خودت هم در این جنایت شریک هستی.»

ارمایل سرش را بالا آورد. «اگر شریک نبودم، شاید تا امروز ده‌ها نفر بیشتر کشته شده بودند. اما می‌دانم این کافی نیست. من نتوانسته‌ام جلوی ضحاک را بگیرم.»

فریدون پرسید: «چرا به ما پیام دادی؟»

«چون دیگر نمی‌توانم به‌تنهایی ادامه بدهم. آن دو موجود، فقط از مغز جوانان تغذیه نمی‌کنند؛ آن‌ها از طریق ضحاک به تمام سامانه‌های کشور دسترسی دارند. اگر بخواهند، می‌توانند شبکهٔ انرژی شهرها را از کار بیندازند یا دستگاه‌های دفاعی را علیه مردم به کار بگیرند. باید پیش از آنکه قدرتشان بیشتر شود، از بدن او جدا شوند.»

فریدون گفت: «می‌توانی این کار را بکنی؟»

ارمایل مکث کرد. «شاید. اما برای این کار باید آن‌ها را به شبکه‌ای متصل کنم که هزاران سال پیش ساخته شده. همان شبکه‌ای که هستهٔ اصلی‌شان را در خود نگه داشته است. نمی‌دانم پس از اتصال چه اتفاقی می‌افتد.»

کاوه چکش را برداشت. «پس باید پیش از آنکه دیر شود، به کاخ برویم.»

ارمایل گفت: «ورود به کاخ آسان نیست. نگهبانان همه‌جا هستند.»

کاوه پاسخ داد: «من سال‌ها برای دربار آهن ساخته‌ام. راه‌های کارگاه و انبار را می‌شناسم. اگر دروازهٔ اصلی بسته باشد، راه دیگری پیدا می‌کنیم.»

فریدون به ارمایل نگاه کرد. «من هم باید با ضحاک روبه‌رو شوم.»

پزشک پرسید: «چرا؟»

فریدون گفت: «چون او پدرم را کشت. و چون اگر قرار است این کابوس تمام شود، نمی‌خواهم فقط از پشت دستگاهی خاموش‌شدنش را تماشا کنم.»

ارمایل چیزی نگفت. فقط سر تکان داد.

پیش از سپیده‌دم، هر سه از راه تونلی قدیمی که به زیرزمین کاخ می‌رسید، وارد شدند. شهرناز در بیرون منتظر ماند تا اگر نگهبانان متوجه غیبت آن‌ها شدند، راه فرار را باز نگه دارد. کاوه در طول مسیر چند بار ایستاد و به صداهای پشت دیوار گوش داد. فریدون دستش را روی دستهٔ سلاحش نگه داشته بود. هرچه به مرکز کاخ نزدیک‌تر می‌شدند، صدای وزوز دستگاه‌ها بلندتر می‌شد.

در انتهای راهرو، دری فلزی قرار داشت که از زیر آن نوری آبی بیرون می‌زد. ارمایل رمز ورود را وارد کرد. در باز شد.

ضحاک در میان تالار ایستاده بود. دو زائدهٔ سیاه از شانه‌هایش بیرون آمده بودند و سرهای باریکشان آرام در هوا حرکت می‌کردند. روی دیوار روبه‌رو، نمایشگری بزرگ روشن بود. تصویر شهرهای خاموشی را نشان می‌داد که هیچ‌کدام از حاضران پیش‌تر ندیده بودند.

ضحاک به آن‌ها نگاه کرد. «بالاخره آمدید.»

فریدون قدمی جلو رفت. «برای پایان‌دادن به این کشتار آمده‌ایم.»

ضحاک لبخند کم‌رنگی زد. «فکر می‌کنی پایان‌دادن به آن به همین سادگی است؟»

ارمایل به سوی دستگاه کنترل رفت. «باید حقیقت را ببینیم. هر سه‌مان. پیش از آنکه تصمیم بگیریم چه باید کرد.»

یکی از زائده‌ها به سوی او خم شد.

آذر گفت: «این کار را نکن.»

تیر با صدایی خشک افزود: «هیچ ضرورتی ندارد.»

ارمایل دستش را روی صفحه گذاشت. «اتصال را برقرار می‌کنم.»

نور نمایشگر لرزید. تصویر شهرها بزرگ‌تر شد و تالاری عظیم با ردیف‌هایی از محفظه‌های شفاف پدیدار گشت. درون هر محفظه، انسانی با چشم‌های بسته شناور بود.

تصویر شهر لرزید و دوباره روشن شد: برج‌هایی شفاف زیر آسمانی خاکستری، خیابان‌هایی خالی و پنجره‌هایی که پشتشان هیچ چراغی نمی‌سوخت. سپس تصویر دیگری جای آن را گرفت؛ کودکی درون محفظه‌ای نورانی، بی‌حرکت، با چشم‌هایی بسته.

ضحاک به تصویر خیره ماند.

«این‌ها مردم شما هستند؟»

آذر پاسخ داد: «آنچه از آن‌ها باقی مانده.»

«می‌توانی نشانم بدهی چه بر سرشان آمد؟»

«اگر اجازه بدهی، همه‌چیز را خواهی دید.»

تیر بی‌درنگ گفت: «لازم نیست.»

ضحاک سرش را به سوی زائده‌ی راست چرخاند. «چرا؟»

«اطلاعات کافی برای تصمیم‌گیری در اختیار توست.»

آذر گفت: «او نمی‌خواهد حقیقت را بدانی.»

ضحاک نگاهش را میان دو زائده گرداند. «چه حقیقتی؟»

این بار، هر دو خاموش ماندند.

ارمایل پشت صفحه‌ی کنترل ایستاده بود. دستش را روی فرمان اتصال گذاشت، اما هنوز آن را فعال نکرده بود. فریدون از آن سوی اتاق نگاهش می‌کرد؛ آماده‌ی نزدیک‌شدن، یا شاید فرار. هیچ‌کدام نمی‌دانستند کدام کار به‌موقع خواهد بود.

ارمایل گفت: «اگر این اتصال را برقرار کنم، می‌توانم دو هسته را از هم تشخیص بدهم. شاید حتی جداشان کنیم.»

«شاید؟» پرسید فریدون.

«راه دیگری نداریم.»

تیر گفت: «اتصال را لغو کن.»

آذر افزود: «اگر این کار را بکنی، او همه‌چیز را خواهد فهمید.»

ارمایل فرمان را فعال کرد.

نور آزمایشگاه یک‌باره سفید شد. خطوطی باریک از صفحه بیرون جهیدند و در هوا به هم پیچیدند. دو زائده‌ی روی شانه‌های ضحاک منقبض شدند. درد از گردنش گذشت و تا سینه‌اش دوید. فریاد زد و دست‌هایش را به دو طرف گشود.

«چه کار کردی؟»

ارمایل چشم از صفحه برنداشت. «کاری که باید سال‌ها پیش می‌کردم.»

«او را متوقف کن!» آذر فریاد زد.

تیر با صدایی خشک گفت: «اتصال را قطع کن. این دستور است.»

اما ارمایل دیگر به آن‌ها گوش نمی‌داد. روی صفحه دو هسته‌ی نورانی پدیدار شده بود: یکی سرخ، دیگری آبی. دو نقطه‌ی جدا درون شبکه‌ای از خطوط پیچیده.

فریدون از اتاق کنترل بیرون آمد. در دستش دستگاه کوچکی بود که باید به پشت گردن ضحاک متصل می‌شد. پیش از آن‌که نزدیک شود، ضحاک سر بلند کرد.

«فریدون.»

صدایش دیگر یک‌دست نبود. دو صدا از گلویش بیرون می‌آمدند؛ یکی آشنا و خسته، دیگری سرد و بی‌قرار.

«تو پسر آبتینی.»

فریدون ایستاد.

ضحاک ادامه داد: «پدرت را به یاد دارم. او هم می‌خواست ما را جدا کند.»

«پس تو او را کشتی؟»

ضحاک لب‌هایش را از هم گشود، اما پاسخی نداد.

آذر گفت: «او برای ما خطرناک بود.»

تیر افزود: «حذفش ضروری بود.»

فریدون به ارمایل نگاه کرد.

ارمایل آهسته گفت: «حالا می‌دانی چرا پدرت ناپدید شد.»

نگهبانان با شنیدن فریادها به اتاق هجوم آوردند. از راهروی کناری، کاوه بیرون پرید و با ضربه‌ای نخستین نگهبان را از پا انداخت. فریدون به سوی ضحاک دوید، اما زائده‌ی چپ مانند شلاق به سمتش جهید و بازویش را شکافت.

ضحاک فریاد زد: «بس کنید!»

زائده‌ها لحظه‌ای از حرکت بازماندند.

«بگذارید برود. من خودم با او حرف دارم.»

فریدون دست زخمی‌اش را به سینه فشرد. «تو دیگر حرفی برای گفتن نداری.»

ضحاک گفت: «من نمی‌خواستم آن‌ها را بکشم.»

برای لحظه‌ای، صدای دستگاه‌ها و فریادهای نگهبانان در هم گم شد.

«اول فقط می‌خواستم زنده بمانم.»

فریدون پاسخ داد: «همه همین را می‌خواهند. اما همه برای زنده‌ماندنشان دیگران را قربانی نمی‌کنند.»

ضحاک سرش را پایین انداخت. «تو نمی‌دانی چه چیزی در سر من است.»

«می‌دانم چه چیزی از مردم گرفتی.»

آذر با صدایی که دیگر از گلوی ضحاک نمی‌آمد، گفت: «ما از مرگ گریختیم. همه‌چیزمان را از دست داده بودیم. اگر خاموش می‌شدیم، هیچ اثری از تمدنمان باقی نمی‌ماند.»

ضحاک پرسید: «شما واقعاً مردمی داشتید؟»

«بله.»

«پس چرا نجاتشان ندادید؟»

تیر پاسخ داد: «امکانش نبود. منابع محدود بود. برای حفظ دانش و آگاهی، بخشی از جمعیت را به سامانه منتقل کردیم.»

«و بقیه؟»

«از میان رفتند.»

ضحاک به تصویر محفظه‌ی نورانی نگاه کرد. «چه کسانی را انتخاب کردید؟»

آذر گفت: «دانشمندان، فرماندهان، حافظان؛ کسانی که برای بازسازی تمدن ضروری بودند.»

چهره‌ی ضحاک در نور صفحه رنگ باخت.

«پس شما هم انتخاب کردید چه کسانی ارزش نجات‌دادن دارند.»

پاسخی نیامد.

«شما هم گفتید بعضی‌ها برای آینده ضروری نیستند؟»

تیر گفت: «تصمیم برای بقای جمعی گرفته شد.»

ضحاک لبخند زد؛ لبخندی تلخ و بی‌جان.

«من هم همین را به خودم می‌گفتم.»

روی صفحه، دو هسته به یکدیگر نزدیک شدند. خطوط شبکه از میانشان گذشت و در هم تنید. ارمایل با نگرانی به داده‌ها نگاه کرد.

«اگر اتصال کامل شود، شاید بتوانیم آن‌ها را از هم جدا کنیم. اما شبکه‌ی باستانی هم بیدار خواهد شد.»

«چه خطری دارد؟» فریدون پرسید.

«نمی‌دانم. این سامانه از چیزی تغذیه می‌کند که در اینجا ساخته نشده.»

صدای غرش از زیرزمین برخاست. دیوارها لرزیدند و چراغ‌های آزمایشگاه یکی‌یکی خاموش و روشن شدند.

روی صفحه، تصویر محفظه‌ها گسترده‌تر شد. تالاری عظیم پدیدار شد؛ ردیف‌هایی بی‌پایان از محفظه‌های شیشه‌ای. درون هر یک، انسانی با چشم‌های بسته شناور بود.

فریدون به صفحه نزدیک شد. «آن‌ها زنده‌اند؟»

تیر گفت: «نه به معنای زیستی. الگوهای عصبی‌شان حفظ شده است.»

ضحاک چشم از محفظه‌ها برنداشت. «گفتید همه مرده‌اند.»

آذر گفت: «ما آن‌ها را حفظ کردیم.»

«برای چه؟»

«برای روزی که بتوانیم زندگی را از نو آغاز کنیم.»

«با چه کسانی؟»

این بار، تیر پاسخی نداد.

ضحاک به دو زائده‌ی شانه‌اش نگاه کرد. «با جوانانی که از مردم من می‌گرفتید؟»

آذر گفت: «آن‌ها ماده‌ی لازم برای حفظ ما بودند.»

«و اگر من می‌مردم؟»

«میزبان دیگری پیدا می‌کردیم.»

ضحاک آرام گفت: «پس من برای شما پادشاه نبودم. فقط یک بدن بودم.»

آذر پاسخ داد: «تو بیش از یک بدن بودی. ما به تو اعتماد کردیم.»

ضحاک چشم‌هایش را بست. «من هم به شما اعتماد کردم.»

غرش زیرزمین شدیدتر شد. نمایشگرها از کار افتادند و صدای هشدار در اتاق پیچید. ارمایل فریاد زد: «باید اتصال را قطع کنیم!»

فریدون پرسید: «اگر قطعش کنیم چه می‌شود؟»

«آن دو در بدن ضحاک می‌مانند. اگر اتصال کامل شود، ممکن است به تمام شبکه دسترسی پیدا کنند.»

ضحاک از جا برخاست. خون از گوشه‌ی دهانش پایین می‌لغزید.

«پس بگذارید کامل شود.»

ارمایل به او خیره شد. «می‌دانی چه می‌گویی؟»

«می‌دانم.»

آذر گفت: «ضحاک، اگر اتصال کامل شود، دیگر نمی‌توانیم تو را حفظ کنیم.»

«تمام این سال‌ها از من خواستید برای زنده‌ماندن شما دیگران را بکشم.» ضحاک نگاهش را به فریدون دوخت. «این بار می‌خواهم خودم بهایش را بدهم.»

فریدون گفت: «این کار تو را بی‌گناه نمی‌کند.»

«می‌دانم.»

«و مرده‌ها را برنمی‌گرداند.»

«می‌دانم.»

ضحاک به سوی دستگاه رفت. «اما شاید جلوی قربانی‌های بعدی را بگیرد.»

ارمایل دستش را دراز کرد تا او را متوقف کند. ضحاک زودتر دستش را روی صفحه گذاشت.

شبکه کامل شد.

همه‌ی چراغ‌های کاخ خاموش شدند. دو زائده‌ی سیاه از شانه‌های ضحاک جدا شدند و در هوا به دو رشته‌ی نور بدل گشتند. صدای آذر و تیر در تالار پیچید؛ نخست جدا از هم، سپس چنان درهم‌آمیخته که دیگر نمی‌شد تشخیص داد کدام‌یک سخن می‌گوید.

«ما می‌توانیم دوباره زندگی کنیم.»

ضحاک گفت: «نه با زندگی دیگران.»

رشته‌های نور به سوی شبکه کشیده شدند. فریدون به طرف دستگاه پرید و آن را از پشت گردن ضحاک جدا کرد.

بدن شاه روی زمین افتاد.

ارمایل کنارش زانو زد. نبضش هنوز می‌زد، هرچند ضعیف. روی شانه‌هایش دو زخم عمیق و سیاه مانده بود.

فریدون به صفحه نگاه کرد. شبکه خاموش شده بود. در مرکز آن تنها نقطه‌ای کم‌نور باقی مانده بود.

«آن‌ها هنوز آن‌جا هستند؟»

ارمایل گفت: «بله. اما دیگر به بدن ضحاک دسترسی ندارند.»

«می‌توانند برگردند؟»

ارمایل نگاهش را از نقطه‌ی نورانی برنداشت. «اگر کسی دوباره راهی برای بازکردن شبکه پیدا کند.»

ضحاک را به بند کشیدند. دیگر شاه نبود. هر نفس برایش درد داشت، اما از ارمایل نخواست نجاتش دهد.

روز محاکمه، فریدون از او پرسید: «می‌دانستی آن‌ها تو را به کشتن وامی‌دارند؟»

«بله.»

«می‌دانستی ممکن است راه دیگری باشد؟»

«بله.»

«پس چرا ادامه دادی؟»

ضحاک به جمعیت نگاه کرد. زنی میان مردم ایستاده بود و تصویر پسری را در دست داشت. نه فریاد می‌زد و نه گریه می‌کرد؛ فقط نگاهش را از ضحاک برنمی‌داشت.

«چون می‌ترسیدم بمیرم.»

صدایی از میان جمعیت برخاست: «و ما باید به جای تو می‌مردیم؟»

ضحاک سرش را پایین انداخت.

«نه.»

فریدون پرسید: «حکم تو چیست؟»

ضحاک دستش را به سوی جای خالی زائده‌ها برد. زیر انگشتانش فقط زخم بود.

«مرا نکشید. بگذارید زنده بمانم و نام کسانی را که به‌خاطر من مردند، به یاد بیاورم.»

فریدون پاسخی نداد. حکم را به روز دیگری موکول کرد.

سال‌ها بعد، ارمایل در زیرزمین کاخ، میان دستگاه‌های خاموش، قطعه‌ای سیاه به اندازه‌ی ناخن پیدا کرد. هنوز اندکی گرما داشت. آن را زیر دستگاه گذاشت.

دو خط نور روی سطحش حرکت کردند؛ یکی آبی و دیگری سفید.

ارمایل دستش را عقب کشید.

صدایی ضعیف از قطعه برخاست:

«میزبان جدید؟»

صدای دوم پاسخ داد: «نه. هنوز نه.»

ارمایل دستگاه را خاموش کرد. آن شب فهمید که پیروزی فریدون پایان ماجرا نبوده است. دو صدا شاید دیگر در ذهن ضحاک نبودند، اما چیزی که آن‌ها را پدید آورده بود، هنوز جایی در جهان باقی مانده بود؛ زیر کوه‌ها، زیر شهرهای فراموش‌شده، یا در حافظه‌ی کسانی که هنوز نمی‌دانستند چه چیزی را به یاد می‌آورند.

در زندان سلطنتی، ضحاک از خواب پرید و دستش را به سوی شانه‌هایش برد.

صدایی نمی‌شنید.

برای نخستین بار، از سکوت نترسید.

چشم‌هایش را بست و نام نخستین جوان را به یاد آورد؛ پسری که روزی با تب به کاخ آورده بودند. نامش را به خاطر داشت، و چهره‌اش را. بعد نام دوم را به یاد آورد. سپس سومی را.

شاید مجازات واقعی‌اش همین بود: زندگی‌کردن با حافظه‌ای که دیگر نمی‌توانست آن را به دیگری بسپارد.

پشت پنجره، سپیده بالا می‌آمد. شهر بیدار می‌شد و مردم، بی‌آن‌که بدانند زیر پایشان چه چیزی هنوز خاموش نشده، به سوی روز تازه می‌رفتند.

ضحاک به نور نگاه کرد.

این بار، هیچ‌کس در سرش حرف نمی‌زد.

همان شب، فریدون خواب پدرش را دید. آبتین در دشتی روشن ایستاده بود و به دو مار سیاه روی سنگی نگاه می‌کرد. یکی از مارها سر بلند کرد.

«ما فقط می‌خواستیم زنده بمانیم.»

آبتین پاسخ داد: «همه می‌خواهند زنده بمانند. پرسش این است که برای زنده‌ماندن، چه کسی را قربانی می‌کنند.»

صبح، فریدون فرمان داد دروازه‌های زیرزمین بسته شوند. پیش از آن‌که آخرین در فروبسته شود، ارمایل دو قطعه‌ی فلزی جداشده از بدن ضحاک را در محفظه‌ای گذاشت و روی آن نوشت:

«این‌ها نه مارند و نه خدا؛ دو ذهن‌اند که برای بقا، جهان خود را به قربانگاه تبدیل کردند.»

لحظه‌ای مکث کرد و زیر آن افزود:

«اما خطرناک‌ترین چیز، صدایی نبود که در ذهن ضحاک سخن می‌گفت. خطرناک‌ترین چیز، پاسخی بود که او به آن داد.»

دروازه بسته شد.

در اعماق زمین، دو نقطه‌ی کوچک همچنان روشن ماندند.

پس از مدتی، صدایی آهسته پرسید: «اگر روزی کسی دوباره ما را پیدا کند، چه خواهیم کرد؟»

صدای دیگر گفت: «این بار باید میزبان بهتری انتخاب کنیم.»

سکوتی گذشت.

سپس صدای نخست گفت: «نه. شاید این بار باید چیزی را تغییر دهیم.»

و برای نخستین بار پس از هزاران سال، دو ذهن باستانی بر سر پاسخ یک پرسش به توافق نرسیدند